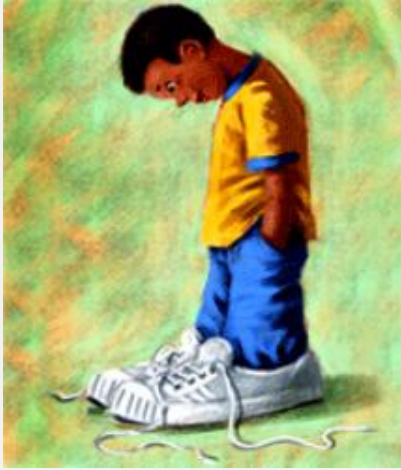


## کفش‌های نوی امید کوچولو

امید توی اتاقش سرگرم بازی بود که مادرش او را صدا زد و گفت که باید داروهای مادر بزرگ را برایش ببرد.



امید توی اتاقش سرگرم بازی بود که مادرش او را صدا زد و گفت که باید داروهای مادر بزرگ را برایش ببرد.

خانه مادر بزرگ به خانه آنها خیلی نزدیک بود و او براحتی می‌توانست کاری را که مامان خواسته بود انجام بدهد، بنابراین آماده شد تا برود که يك دفعه به یاد کفش‌های نویی افتاد که مامان برایش خریده بود و تصمیم گرفت که آنها را به مادر بزرگ نشان بدهد.

برای همین از مادرش خواست که اجازه بدهد تا کفش‌هایش را بپوشد. اما مامان مخالفت کرد و گفت که چون می‌خواهند به مهمانی بروند بهتر است چیز دیگری بپوشد، ولی امید آن قدر اصرار کرد که مادرش قبول کرد اما گفت: امید جان پسرم؛ پس شیطونی نکن و خودت و کفش‌هارو سالم برگردون!

امید داروها را که مادر توی يك کیسه پلاستیکی گذاشته بود گرفت و از خانه بیرون آمد. نگاهی به کفش‌هایش انداخت، خیلی قشنگ بود. به خودش قول داد که حسابی مواظبشان باشد و راه افتاد.

اولین قدمی که برداشت پایش به چیزی خورد، با تعجب پایین را نگاه کرد و دید که يك سنگ کوچولو و تقریباً گرد روی زمین افتاده است. فکری به سرش زد و تصمیم گرفت سنگ را با پا تا جلوی خانه مادر بزرگ ببرد. برای همین يك ضربه آرام به آن زد و سنگ چند متری جلوتر رفت، خیلی خوشش آمد و سریع خودش را به سنگ رساند و ضربه دوم را هم زد.

سنگ دوباره قیل خورد و جلو رفت، خیلی خوب بود و دوید و کنار سنگ ایستاد، حالا قصد داشت که ضربه سوم را کمی محکم‌تر بزند. آماده شد تا آن را شوت کند. پایش را بلند کرد اما قبل از این که به سنگ بخورد محکم به زمین برخورد کرد و دردش آمد و نشست تا ببیند چه اتفاقی افتاده که دید کمی از پوست کفشش کنده شده! باور نمی‌کرد، خیلی ناراحت شد، نمی‌دانست چه کار کند؟ دوباره به کفش نگاه کرد و متوجه شد که پوستش نیفتاده و هنوز وصل است خیلی تلاش کرد که آن را سر جایش بچسباند اما نمی‌شد.

توی دلش گفت: &#171;وای خدا حالا چیکار کنم، کاش به حرف مامان گوش کرده بودم و کفش‌ها را نمی‌پوشیدم&#171;.

ناراحت و غمگین به خانه مادر بزرگ رسید و در زد و کمی صبر کرد تا او در را باز کند. مادر بزرگ را که دید کمی نزدیک‌تر رفت و گفت: مادر جون چیکار کنم، مامانم گفت گوش نکردم، کمک کن!

مادر بزرگ که نگران شده بود او را از خودش جدا کرد و پرسید: چه اتفاقی افتاده پسرم؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟

– آگه بگم کمک می‌کنید؟

– عزیز دلم بگو چی شده آگه بتونم، بله کمک می‌کنم.

امید تمام ماجرا را برای مادر بزرگ تعریف کرد و گفت از این که به حرف مامانم گوش ندادم خیلی پشیمانم.

مادر بزرگ با لبخند او را نوازش کرد و گفت: حالا که فهمیدی اشتباه کردی و پشیمونی من هم کفشتو درست می‌کنم و هم با مامان صحبت می‌کنم.

امید باخوشحالی دستان مادر بزرگ را گرفت وگفت: ممنون. شما بهترین مادر بزرگ دنیایی!